

به نام خدای مهربان

داستان‌های تلفنی

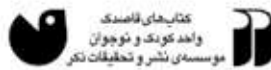
ادبیات داستانی ایتالیا

جانی روداری

ترجمه‌ی مرضیه شجاعی دیندارلو

تصویرگر: برونو موناری





تهران، خ انقلاب، خ فلسطین جنوبی، خ محتشم، شماره‌ی ۲۰، طبقه‌ی اول غربی

تلفن: ۰۶۶۴۱۰۰۴۱ • تلفکس: ۰۶۶۴۶۸۲۶۳ • صندوق پستی: ۱۶۱۶-۱۳۱۴۵

www.zekrpublishery.com

Email: zekr_publishery@yahoo.com

داستان‌های تلفنی

نویسنده: جانی روداری

مترجم: مرضیه شجاعی دیندارلو

تصویرگر: برونو موناری

زیر نظر شورای بررسی

صفحه‌آرایی: کارگاه گرافیک قاصدک (سید مهدی مظلوم)

چاپ و صحافی: قدیانی

چاپ اول: ۱۳۹۰ • تیراژ: ۲۱۰۰ جلد

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۰۷-۴۷۱-۵

کلیه‌ی حقوق محفوظ است.

سرشناسه: روداری، جانی، ۱۹۲۰ - ۱۹۸۰ م. Rodari, Gianni

عنوان و نام پدیدآور: داستان‌های تلفنی / نوشته‌ی جانی روداری؛ ترجمه‌ی مرضیه شجاعی دیندارلو.

مشخصات نشر: تهران: ذکر، کتاب‌های قاصدک.

مشخصات ظاهری: ۱۸۴ ص.

فروست: ادبیات داستانی ایتالیا.

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۰۷-۴۷۱-۵

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: Favole aL telefono, c ۱۹۷۱

موضوع: داستان‌های کوتاه ایتالیایی - قرن ۲۰ م.

شناسه افزوده: شجاعی دیندارلو، مرضیه، ۱۳۴۵، مترجم

رده‌بندی کنگره: PQ۴۸۷۱ / ۴د۱۶ ۱۳۹۰

رده‌بندی دیویی: ۸۵۳/۹۱۴

شماره کتابشناسی ملی: ۲۶۲۹۲۶۱

مقدمه

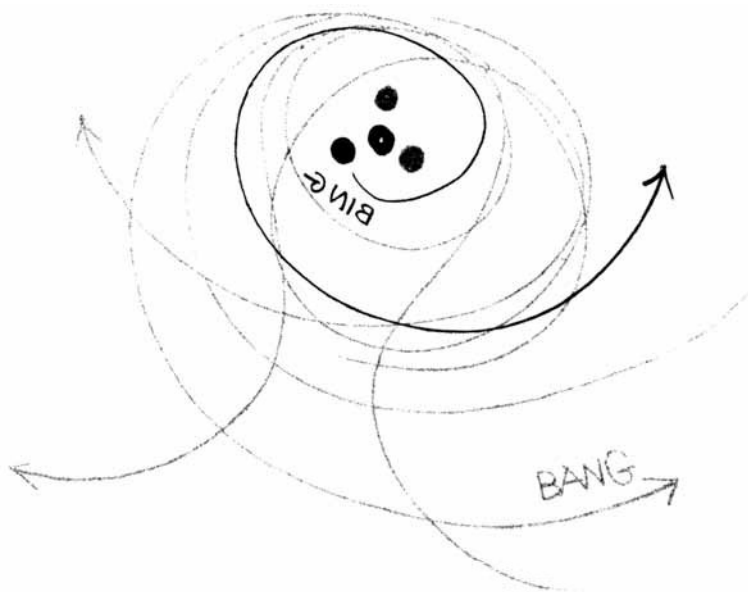
روزی روزگاری بود...

... حسابدار «بیانکی»، اهل وارزه، یک بازرگان بود. شش روز از هفت روز هفته، تمام شرق، غرب، جنوب و شمال ایتالیا را می‌گشت و در حین سفر داروهایش را می‌فروخت. یکشنبه به خانه‌اش برمی‌گشت و باز صبح دوشنبه عزیمت می‌کرد. اما قبل از رفتنش دخترش به او می‌گفت: «پدر، می‌خواهم هر شب یک داستان برایم تعریف کنی.»

چون آن دختر کوچولو بدون شنیدن داستان خوابش نمی‌برد و پیش از این هم مادرش هر داستانی بلد بود بارها و بارها برای او تعریف کرده بود. این جوری هر شب، رأس ساعت نه شب، حسابدار «بیانکی» هر جا که بود به شهر وارزه تلفن می‌زد و یک داستان برای دخترش تعریف می‌کرد. این کتاب، همان مجموعه داستان‌های حسابدار «بیانکی» است. مشاهده می‌کنید همه‌ی داستان‌ها کمی کوتاه هستند. حسابدار «بیانکی» پول تلفن را به زحمت می‌پرداخت و نمی‌توانست بسیار طولانی تلفنی صحبت

کند. فقط چند باری به خاطر آن که کسب و کارش خوب بود، توانست چند کلمه‌ای بیشتر داستان بگوید. برایم نقل کرده‌اند هنگامی که «بیانکی» به وارزه تلفن می‌زد، دوشیزه‌ها در مرکز تلفن برای شنیدن داستان‌های او، تلفن‌ها را شنود می‌کردند.

بدون اغراق، بعضی از آن داستان‌ها به راستی زیبا هستند.



شکارچی بدشانس

یک روز صبح، زنی به پسرش گفت: «جوزپه، تفنگ را بردار؛ تفنگ را بردار و به شکار برو. فردا، روز ازدواج خواهرت است و او دوست دارد آش همراه با خرگوش بخورد.»

جوزپه، تفنگ را برداشت و به شکار رفت. بلافاصله او مشاهده کرد خرگوشی از روی پرچینی جست و به سوی دشت دوید. تفنگ را به سوی خرگوش نشانه گرفت و شلیک کرد. اما به جای شلیک کردن گلوله، تفنگ صدا داد: «بَنگ!» درست مثل صدای یک آدم و تفنگ گلوله را بر زمین انداخت.

جوزپه، گلوله را از روی زمین برداشت و با حیرت به آن نگریست. بعد نگاه دقیقی هم به تفنگ انداخت اما به نظر می آمد همان تفنگ همیشگی باشد با وجود این به جای شلیک کردن شاد و پر هیجان صدا داده بود: «بَنگ!» جوزپه، درون لوله‌ی تفنگ را نیز با دقت نگاه کرد اما خُب، چطور ممکن بود، نکند در آن جا کسی مخفی شده باشد؟ در واقع، درون لوله‌ی

تفنگ، چیزی و کسی نبود.

او با خودش گفت: «مادرم خرگوش می‌خواهد و خواهرم نیز دوست دارد خرگوش را با آش بخورد.»

در آن لحظه، همان خرگوش دوباره از مقابل جوزپه عبور کرد، ولی این بار روبند سفیدی با گل‌های نارنجی بر سرش داشت و در حالی که پاورچین پاورچین گام برمی‌داشت، جوزپه را زیرچشمی نگاه می‌کرد. جوزپه گفت: «اوه، خرگوش هم به جشن عروسی‌اش می‌رود. صبر داشته باش، یک قرقاول خواهم گرفت.»

در واقع، کمی بالاتر توی جنگل، قرقاولی دید. پرنده بدون هیچ ترس و لرزی از جاده‌ی مالرو عبور می‌کرد. قرقاول‌ها هنوز نمی‌دانستند یک تفنگ چیست. چون اولین روز شکار بود.

جوزپه، پرنده را نشانه گرفت، ماشه را کشید و تفنگ صدا داد: «بونگ!» دو دفعه دیگر صدا داد: «بونگ، بونگ!» همان کاری که یک پسر بچه با تفنگ چوبی‌اش می‌کند. گلوله بر زمین افتاد و در همین حال تعدادی مورچه‌ی قرمز وحشت زده به سرعت می‌دویدند تا زیر درخت کاج پناه بگیرند.

جوزپه که کم‌کم داشت عصبانی می‌شد، گفت: «خُب، اما به راستی اگر من با کوله پستی خالی برگردم، مادرم راضی خواهد بود.»

قرقاول نر که با شنیدن آن صدای بونگ، بونگ، در میان انبوهی از درختان جنگل پنهان شده بود، دوباره سروکله‌اش در جاده‌ی مالرو پیدا شد و این بار بچه‌هایش در حالی که حسابی خنده‌شان گرفته بود، پشت

سر هم در یک صف او را دنبال می کردند. پشت سر همه‌ی آن‌ها قرقاول مادر با غرور و احساس شادی قدم برمی داشت، گویی جایزه‌ی اوّل را به او داده باشند.

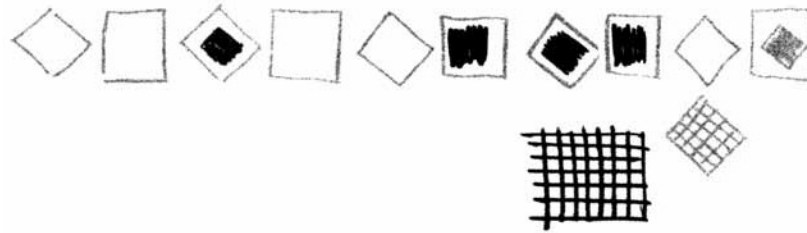
جوزپه غرولند کرد: «آه، تو راضی و خوشنودی و چند وقتی است ازدواج کرده‌ای و حالا به چه چیز تیر بیندازم؟»

سپس تفنگ را با دقت بسیاری پُر کرد و نگاهی به دور و برش انداخت. تنها یک سار، روی شاخه‌ی درختی بود و سوت می زد؛ گویی می گفت: «به من شلیک کن، به من شلیک کن.»

و جوزپه شلیک کرد. اما تفنگ صدا داد: «بینگ!» مثل بچه‌ها وقتی داستان‌های مصور را با صدای بلند می خوانند و صدای دیگری آمد که به نظر شبیه صدای قاه قاه خنده بود. سار بلندتر از قبل، سوت می زد. درست مثل این که بگوید: «شلیک کردی، شنیدی، دمق شدی.»

جوزپه گفت: «منتظر می مانم. اما مشاهده می کنید امروز، روز اعتصاب تفنگ‌ها است.»

موقع بازگشت، مادرش از او پرسید: «جوزپه، شکار خوبی داشتی؟»
- البته، مامان. سه تا خشم و عصبانیت بسیار چاق و چله گرفتم. خدا می داند چه قدر با آتش، خوشمزه است.



ساختمانی از بستنی

روزی روزگاری، در شهر بولونیا، درست توی میدان بزرگ، ساختمانی از بستنی ساختند و بچه‌ها از دوردست‌ها می‌آمدند تا به آن گازی بزنند. سقف ساختمان این بستنی از خامه‌ی زده شده، دودِ دودکش‌هایش از رشته‌های شکری و خود دودکش‌ها از میوه‌ی شکری و بقیه‌ی ساختمان از در، دیوار، اسباب و اثاثیه‌ها تماشای بستنی درست شده بودند. پسر بچه‌ای بسیار کوچولو، خودش را به پایه‌های میزی چسبانده بود و تک تک آن‌ها را گاز می‌زد تا این که میز با همه‌ی ظروفی که از بهترین بستنی‌های شکلاتی درست شده بودند بر روی سرش فرو ریخت. ناگهان، یک مأمور شهرداری متوجه شد پنجره‌ای دارد آب می‌شود و شیشه‌های پنجره که از بستنی توت‌فرنگی درست شده بودند با آب شدنشان، صورتی رنگ می‌شدند.

مأموری فریاد زد: «تند، باز هم تندتر!»

و همه با عجله بستنی را گاز می‌زدند تا این که یک قطره از آن شاهکار

هدر نرود.

پیرزن کوتوله‌ای که نمی‌توانست بین جمعیت راهش را باز کند، التماس می‌کرد: «یک صندلی راحتی! یک صندلی راحتی برای پیرزنی بیچاره! چه کسی آن را برایم می‌آورد؟ اگر ممکن است با دسته‌هایش.»

مأمور آتش‌نشان جوانمردی دوید و یک صندلی راحتی از بستنی با کرم و پسته را برایش آورد و پیرزن بیچاره با خوشحالی تمام درست از دسته‌های صندلی شروع کرد به گاز زدن.

آن روز، یک روز بزرگ بود و طبق تجویز پزشکان، هیچ کس دل درد نگرفت.

اکنون هر وقت بچه‌ها یک بستنی می‌خواهند، والدین آن‌ها آه می‌کشند و می‌گویند: «آه، شاید حالا هنوز هم یک ساختمان کامل از بستنی شبیه آن ساختمان بولونیایی باشد.»

گردش یک پسرک سر به هوا

مامان، می‌روم گشتی بزنم.

- خُب برو جوانی، اما موقع عبور از خیابان مواظب خودت باش.

- باشه مامان. خداحافظ.

- همیشه بسیار سر به هوا هستی.

- البتّه، مامان. خداحافظ.

جوانی با خوشحالی به بیرون می‌رود و از ابتدای خیابان حواسش را

خوب جمع می‌کند. گهگاه می‌ایستد و خودش را برانداز می‌کند.

آیا همه چیزم هست؟ البتّه و می‌خندد. به خاطر این که مواظب خودش

بوده از روی خوشحالی مثل یک گنجشک شروع به جست و خیز می‌کند.

ولی بعد محو تماشای ویتترین‌ها، ماشین‌ها و ابرها می‌شود و از سر

ناچاری دردسرهايش هم آغاز می‌شوند.

آقایی بسیار مهربان، او را سرزنش می‌کند: «آه، بین چه قدر سر به هوا

هستی؟ حالا یک دستت را از دست دادی.»

- آه، به راستی همین طور است. من چه قدر سر به هوا هستم.
شروع کرد به جستجوی دستش اما به جای آن، یک شیشه بطری
خالی پیدا کرد. به راستی خالی است؟ خوب، پیش از این که خالی شده
باشد، چه چیزی درونش وجود داشته است؟ مگر از روز اول، همین جوری
خالی بوده است...

جوانی، یافتن دستش و بعد هم شیشه بطری را فراموش می کند چون
یک سنگ لنگ می بیند و راست راستی برای رسیدن به آن سنگ، پیش
از این که تکانی به خودش بدهد یک بازویش را به طور کامل از دست
می دهد. ولی حتی خودش هم متوجه نمی شود و به دویدن ادامه می دهد.
زن مهربانی او را صدا می زند: «جوانی، جوانی، بازویت!» عجب،
نمی شنود.»

زن مهربان می گوید: «پس صبر داشته باش، بازویت را برای مامانت
می برم.»

و به خانه ی مامان جوانی می رود.

- خانم، بازوی پسران این جا، پیش من است.

- آه، او سر به هوا است. من نمی دانم دیگر چه کار کنم و چی بگویم.

- ای خانم، می دانید بچه ها همه شان این جوری هستند.

کمی بعد، یک زن مهربان دیگر سر می رسد.

- خانم، یک پا پیدا کردم. مگر مال جوانی نیست؟

- البته که پای او هست، از کفش سوراخش آن را می شناسم. آه، چه

پسر سر به هوایی نصیبم شده است. دیگر نمی دانم چه کار کنم و چی